



مریم دیگر حواسش به دوروبر نیست. هیچ صدایی را نمی‌شنود. در حال فکر کردن به حرف‌های خانم جان است. می‌خواست به خدا نزدیک‌تر شود. به اتاق خانم جان رفت. در کمد را باز کرد. سجاده و چادر برداشت. نماز خواند و دست‌هایش را بالا برد تا دعاهای خوب کند.

ثواب هم یک جورهایی مثل همین است اما خدا حتما جایزه‌اش را به مان می‌دهد و باعث می‌شود ما به خدا نزدیک‌تر شویم. متوجه حرف‌هایم شدی مریم جان؟
- بله، بله! فهمیدم.
- خب، من نماز دومم را بخونم، بعد با هم غذا بخوریم.

